

جورج اورول

۱۹۸۴

ترجمہی کاوہ میرعباسی



جہان کلاسیک

یک

یک روز نورانی و خنک آوریل بود و ساعت‌ها سیزده‌بار می‌نواختند. وینستون اسمیت، برای آن‌که از باد گزنده در امان بماند، چانه را به سینه چسبانده بود و تیزوتند از درهای شیشه‌ای «منزلگاه‌های پیروزی» به داخل سُرید؛ هر چند نه آن‌قدر سریع که مانع شود گردبادی از خاک و شن همراهش به درون بچپد.

سرسرا بوی کلم پخته و پادری کهنه می‌داد. یک سرش پوستری رنگی به دیوار میخ‌کوب شده بود که به درد نمی‌خورد در داخل به معرض تماشا گذاشته شود چون زیادی بزرگ بود. چیزی را نشان نمی‌داد جز چهره‌ای عظیم، با پهنای بیش از یک متر. سیمای مردی حدوداً چهل و پنج‌ساله، با سبیل مشکی و خطوط چهره‌ی خشن و خوش ترکیب.

وینستون به طرف پلکان رفت. فایده نداشت آسانسور را امتحان کند. در بهترین ایام هم اغلب کار نمی‌کرد، و فعلاً برق طی روز قطع بود. این هم یکی از صرفه‌جویی‌ها برای تدارک «هفته‌ی نفرت» بود.

آپارتمان‌ش طبقه‌ی هفتم بود و وینستون، که سی و نه سال راردر کرده بود و قوزک راستش بر اثر واریس زخم بود، آهسته بالا می‌رفت و تا برسد چند نوبت به خود استراحت داد. در هر پاگرد، مقابل اتاقک آسانسور، پوستری که چهره‌ی عظیم را نشان می‌داد از روی دیوار به آدم زُل می‌زد. با ترفندی نقاشی شده بود که به نظر می‌رسید